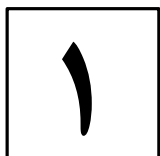




– ببین غزاله! من این حرفا سرم نمیشه. اگه یه هفته، ده روز شوهرت رو ول کنی، قول میدم هیچ اتفاقی نیفته.

– عزیزم! گفتم که یه هفته مونده به عروسی میام... الان اصرار نکن.



– نه جونم! این طوری نمیشه، تا تو نیایی، نه لباس انتخاب می‌کنم، نه سفره عقد... حالا خود دانی. اگه روز عروسی برسه و کارهای من مونده باشه، تو مقصری. اصرار مهناز فرصت فکر کردن را از غزاله گرفت، از این رو با تأمل کوتاهی گفت:

– خیلی خب، با منصور صحبت می‌کنم، ببینم چی میشه.

– آفرین دختر گل. من هم همین الآن زنگ می‌زنم به اداره‌اش و سعی می‌کنم مُخَش رو بزوم.

وقتی غزاله گوشی را گذاشت، یک نفس عمیق کشید، اما بلافاصله چشمش به دستمال گردگیری توی دستش افتاد، نگاهی به اطراف انداخت. آپارتمان هفتاد متری کوچکش تمیز و مرتب به نظر می‌رسید.

فرش‌های نه متری کرم رنگ، سالن بیست متری آپارتمان را پوشش داده بود. راحتی‌های قهوه‌ای، متضاد رنگ فرش‌ها، متناسب با آنها بست شده بود. با دست پرده حریر، باگلدوزی گیپور شکلاتی را مرتب کرد. دستمال کشید روی گلبگ‌های فصل پاییز گلدان مصنوعی‌اش. با آنکه

عاشق گل و گلدانهای طبیعی بود، به دلیل کمبود جا، از داشتن گلدانهای طبیعی محروم بود. از همان جا آهسته و بی صدا به اتاق ماهان سرک کشید.

کودک شیرین و زیبا در حال بازی با اشیایی بود که از بالای تختش آویزان بود. چرخید و نگاهی به ساعت صفحه مسی کار دست مسگرهای با ذوق و سلیقه کرمانی انداخت. کورس عقربه‌ها به عدد دوازده می‌رسید. به آشپزخانه رفت.

خورش کرفس داشت جا می‌افتاد. آب برای پختن برنج روی گاز گذاشت و تا جوش آمدن آن، مشغول تهیه سالاد شد، سپس به سوی حمام شتافت. گریه ماهان او را سراسیمه از حمام بیرون کشید. کوچولوی بازیگوش حساسی گرسنه بود و مجال درست کردن شیر به مادرش نمی‌داد. وقتی غزاله سر شیشه را در دهان کوچک فرزندش فروبرد، کودک لبخندی زد و با ولع مشغول مکیدن شیر شد و مست قیلوله، به خواب رفت. بار دیگر نگاه غزاله روی ساعت زوم شد. عقربه‌ها وقت رسیدن منصور را نشان می‌داد و او را در پوشیدن لباس به عجله‌ای مضاعف وا می‌داشت.

پیراهن گوجه‌ای رنگ با اندامش تناسب داشت. ریمل و مداد سیاه، چشمانش را براق تر و ماتیک گلبهی لبه‌ایش را خوش ترکیب‌تر ساخت. چانه‌اش را بین انگشتان قرار داد و صورتش را به چپ و راست متمایل کرد. از آرایشش رضایت داشت. گیسوان مرطوبش را روی شانه‌ها رها کرد، اما قبل از برس کشیدن، صدای چرخیدن کلید در قفل، او را وادار کرد با عجله به استقبال همسرش بدود.

منصور پس از استقبال پر شور از سوی همسرش، به شوق دیدار فرزند نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

— ویتامین بابا کجاست؟

— خواب تشریف داره.

— پدر سوخته! نشد یه بار وقتی باباش میاد خونه، خواب نباشه.

غزاله در مقابل اعتراض منصور به لبخندی بسنده کرد و بلافاصله به آشپزخانه رفت. میز غذا خوری را از قبل چیده بود. غذا را نیز به آن اضافه کرد و چون وسواس داشت، چشم به گوشه و کنار آشپزخانه چرخاند، کابینت‌های سفید از تمیزی برق می‌زد. پروانه‌های روی کابینت را کمی جا به جا کرد. دستمال را به لبه استیل اجاق

گاز کشید، سپس آن را تا کرد و کنار گذاشت.

میز غذا، اشتهای هر بیننده‌ای را تحریک می‌کرد. خورش جا افتاده، باروغنی که به سیاهی می‌زد؛ برنج شمالی درجه یک، که با زعفران خوش عطر خراسان تزیین شده بود و سالاد کاهویی که از رنگهای کلم قرمز، هویج و خیار برای تحریک اشتهای قاتلش سود می‌جست.

وقتی منصور آمد، معطل نکرد. غذا را کشید و بادهان پر شروع به حرف زدن کرد. حال و هوای او، غزاله را به فکر واداشت تا موضوع رفتنش را در میان بگذارد، از این رو، لقمه‌اش را با جرعه‌ای از نوشابه بلعید، سپس با استفاده از سلاح زنانه‌اش که همانا عشو بود به منصور نگاه کرد و گفت:

— منصور.

— جان منصور.

— امروز مهناز جون زنگ زد، خیلی سلام رسوند.

مهناز در وقت اداری با منصور تماس گرفته و حساسی روی اعصابش راه رفته بود. اسم مهناز که از دهان غزاله بیرون پرید، منصور با ابروان گره خورده گفت:

— خب! که چی؟

غزاله با کمی تعلل گفت:

— مهناز اصرار داره که زودتر بریم. نظر تو چیه؟

معلوم بود منصور کفری است، زیرا با حرص قاشق توی ظرف خورش زد و یک تکه گوشت لخم و چند قطعه کرفس روی پلویش ریخت. به غزاله نگاه نکرد و گفت:

— مثل اینکه این بحث تمومی نداره. چقدر بگم! من باید جوری مرخصی بگیرم

که سه چهار روز قبل و بعد از عروسی بیفته... حالا هی بگو.

— باشه اشکال نداره. من و ماهان میریم، تو هر وقت مرخصی‌ات جور شد بیا.

— دیگه چی!... از این سر دنیا بفرستمت اون سر دنیا!! خوبه والله... اصلاً حرفش رو

هم نزن.

— همچین میگه اووون سر دنیا!!... از کرمان تا شیراز همه‌اش هشت ساعته. صبح

بنشیننی توی اتوبوس، ساعت دو، سه بعد از ظهر شیرازی.

– بگو یک ساعت! دوست ندارم تنها مسافرت کنی. خودت که اخلاق سگم رو خوب می‌شناسی... پس دیگه اصرار نکن.

غزاله دلخور شد. با ابروان گره کرده بشقابش را پس زد و گفت:

– اصلاً به من چه... عروسی خواهر خودته، خودت هم جوایش را بده.

منصور با مشاهده دلخوری غزاله، به قصد دلجویی لبخندی به لب راند و در حالی که در چشم‌های او خیره می‌شد، انگشت زیر چانه‌اش گذاشت و گفت:

– نبینم عروسکم ناراحت بشه... چون من بخندم.

غزاله گویی می‌خندد کمی لبش را کج کرد و گفت:

– فکر می‌کنی نوپرش رو آورده‌ای!... این همه زن تک و تنها! ایران که هیچی... میرن اروپا و برمی‌گردند. ولی تو حتی نمی‌گذاری من یک کیلومتر اون طرف تر برم.

منصور نه طاق دیدن ناراحتی غزاله را داشت نه می‌توانست عقیده و تعصبش را زیر پا بگذارد. از این رو، برای خاتمه دادن به بحثی که می‌دانست بی‌نتیجه خواهد بود، گفت:

– فعلاً غذات رو بخور تا ببینم چی پیش میاد.

سپس نگاهش را از چشمان منتظر غزاله گرفت و کفگیر دیگری برنج ریخت. غزاله قصد اعتراض داشت که صدای گریه ماهان او را وادار کرد تا سراسیمه از آشپزخانه بیرون بدود. لحظاتی بعد در حالی که قربان صدقه می‌رفت، فرزندش را به سینه فشرد و در آشپزخانه به آغوش باز منصور سپرد.

با مشاهده پدر از شدت گریه ماهان کاسته شده بود ولی همچنان نق می‌زد و به سرو روی او که مدام لب به صورتش می‌سایید و نوازشش می‌داد، چنگ می‌زد.

غزاله گرمای شیر را پشت دست آزمایش کرد و با اطمینان از ولرم بودن آن، ماهان را از آغوش منصور گرفت.

پسرک با حرص و ولع مک می‌زد. صدای تند نفس‌هایش که از راه بینی خارج می‌شد مادر را سرمست از عشق فرزند، وادار کرد به رویش خم شود و بوسه‌ای از گونه‌اش بگیرد.

از سوپی، غذا سرد شده بود و غزاله دیگر تمایلی به خوردن نداشت، بلند شد و به اتاق خواب رفت. ماهان را روی تخت خواباند و کنار او دراز کشید. چند لحظه بعد دستگیره در به آرامی پایین رفت، در باز شد و منصور آهسته و پاورچین جلو آمد و با یک بوسه به پیشانی عرق زده ماهان کنار او دراز کشید.

غزاله شیشه شیر را به دست منصور داد و گفت:

– مواظب باش غلت نزنه یه وقت بیفته. باهانش بازی کن تا من به کارهام برسم.

جمع کردن میز ناهار و شستن ظروف نیم ساعتی وقت گرفت. می‌دانست اگر در اتاق خواب را باز کند ماهان اجازه چرت زدن را از او خواهد گرفت از این رو روی کاناپه هال دراز کشید. شاید بیست دقیقه هم از چرتش نگذشته بود که با ضربه‌های یک دست گرم و کوچک چشم باز کرد. خنده‌های آن لبهای کوچک، نشئه خواب را از سرش پراند. در حالی که دهانش به قربان صدقه باز بود، بلند شد و فرزندش را به آغوش گرمش کشید و بوسه باران کرد. منصور بالحنی که حسادتش را آشکار می‌کرد گفت:

– از وقتی این شیطان بلا آمده، احساس می‌کنم علاقه‌ات به من کم شده.

– آدم به بچه خودش حسودی نمی‌کنه!

– چرا فکر می‌کنی من به بچه خودم حسودی می‌کنم؟

– چون حسادت می‌کنی. جنابعالی توقع داری عین ماهان، قربان صدقه‌ات برم. منصور پیشانی‌اش به پیشانی بلند همسر چسباند و گفت:

– اشکالی داره؟

ردیفی از صدف‌های سفید در لبخند غزاله نشست، گفت: «دیوونه» و به آشپزخانه رفت. کتری آب را روی اجاق گاز گذاشت و فندک زد، در همین موقع نگاهش به منصور افتاد که در آستانه ورود به آشپزخانه، به لبه بار تکیه زده و به حرکاتش زل زده بود، ابرو بالا داد و پرسید:

– چیزی شده؟

– نگاه کردن به سرکار علیه هم اشکال داره؟

غزاله جلو رفت، چشم‌های درشت و عسلی‌اش را در چشمان بی‌قرار همسرش

دوخت و گفت:

– نگاه کردن اشکال نداره، با حسرت نگاه کردن اشکال داره!... نکنه قراره بمیرم!

– خدا نکنه... زبونت رو گاز بگیر.

غزاله با شکلکی زبان گاز گرفت. منصور به خنده افتاد و پیشانی فراخ و برآمده او را محل فرود تلنگرش کرد و گفت:

– میمون خوشگل!

زنگ تلفن زبان غزاله را برای جواب دادن بند آورد. این روزها کار منصور در آمده بود تلفن خانه و اداره از دست خانواده‌اش راحتی نداشت. گوشش از یک خواهش مکرر پر شده بود. همه غزاله را می‌خواستند. منصور گوشی را برداشت، صدای مادر بر خلاف همیشه، این بار دمقش ساخت، زیرا با یک سلام و احوالپرسی کوتاه، رفت زیر استنطاق شوکت که چرا مرخصی نمی‌گیرد، چرا زودتر نمی‌رود و چرا!...؟ بهانه تراشی‌های منصور برای مادر اهمیت نداشت، او پایش را در یک کفش کرده و برای رفتن غزاله اصرار داشت.

– بچه‌ها رو بفرست بیان.

– تنها؟!... چند بار بگم، من نمی‌تونم بیام. در ضمن نمی‌تونم به زن جوون و تنها رو با یه بچه شش ماهه روانه شیراز کنم. باز اگه از کرمان به شیراز هواپیمایی، قطاری بود یه چیزی. با اتوبوس اون هم توی این جاده پر خطر!... نمی‌دونم به خدا!!

– ای بابا! یه نگاه به دور و برت بینداز، این همه دانشجو، یه مشت دختر هیجده، نوزده ساله بدون بزرگ‌تر از این سر ایران میرن اون سرش... تو هم که انگار نوبرش رو آوردی.

– عزیز دلم! من به بقیه کار ندارم. من فقط دلم نمی‌خواد زخم تک و تنها جایی بره... متوجهی که مامان.

– مرده شور اخلاق و تعصبت رو ببره. اصلاً لازم نکرده بیای. نه خودت بیانه زن و بچه‌ات... اصلاً مادر جان عروسی میای چه کار... بهتره خودت رو توی درد سر نیندازی. بالاخره عروسی رفتن خرج داره، من راضی نیستم توی خرج بیفتی.

منصور می‌دانست اگر شوکت دلخور شود، تا یکی دو سال آینده، با یک من غسل

هم شیرین نمی‌شود، از این رو تک پسر آقای تابش جا زد و گفت:

– چه زود به شما برخورد مامان!... باشه باشه. ببینم چی میشه، شاید بچه‌ها رو زودتر فرستادم.

– هر کار دوست داری همون رو بکن. من فقط خواستم سر زنت عزت بگذارم.

دهان منصور به چرب زبانی گشوده شد، اما شوکت جنس فرزندش را خوب می‌شناخت، گفت:

– برو پدر سوخته، تو هم با اون تحفه‌ات.

– پس چی؟ اگه تمام شیراز رو بگردی نمی‌تونی لنگه‌ش رو پیدا کنی.

شوکت حریف زبان فرزندش نبود، با این وجود، قهرش کار ساز شد و بالاخره، پس از مجاب کردن منصور مبنی بر عزیمت غزاله به شیراز، ارتباط را قطع کرد.

با پایان یافتن مکالمه، منصور کفری هوای ریه‌اش را بیرون داد، در همان لحظه با مشاهده غزاله که خرامان با سینی چای جلو می‌آمد و ماهان که در رورؤک زرد و نارنجی خود بازگوشی می‌کرد حرفهای مادر را به دست فراموشی سپرد، از جا کنده شد و فرزند کوچکش را به آغوش گرفت و پایین رورؤک دراز کشید. غزاله کنار او نشست و گفت:

– چرا صدا نزدی با مامانت احوالپرسی کنم.

لپ تپلی ماهان لای دو انگشت منصور بود، گفت:

– آخ... بس که غر زد، برام حواس نگذاشت.

– چی می‌گفت؟

منصور با ترشروی جواب داد:

– نمی‌دونم مادرم چه فکری می‌کنه! اتوبوس برای تو و یه بچه کوچک وسیله مطمئنی نیست. اگه بین راه خراب بشه، وسط ترو بیابون اسیر و اذیت میشی.

کلافه سر تکان داد و افزود:

– یا اگه زبونم لال تصادف کنه... از اینا بگذریم تو بد مسافرتی، با حالت تهوع چه می‌کنی؟

غزاله یک حبه قند برداشت، چشمانش را شیطان کرد و گفت:

— اولاً صدقه رفع بلا می‌کنه، دوماً عمر دست خداست، سوماً... چاره تهوع قرص و دواست.

— شاعر هم که هستی.

— چه کنیم ما اینم دیگه.



تربیت فرزند یکی از وظایف مهم و خطیر هر مادری است و به حق که فاطمه دخترش را به درستی و شایسته تربیت کرده و پرورش داده بود. غزاله کدبانوی کاملی بود که تجربیات مادر را با آموخته‌های روزمره خود در هم آمیخته و محیطی گرم و صمیمی برای خانواده کوچکش به وجود آورده بود.

او با خونگرمی، صداقت و جمال و زیبایی خیره‌کننده‌اش منصور را مسحور و مفتون خویش ساخته و زنجیری از عشق و محبت برگردن این مرد متعصب و دل‌سیاه انداخته بود.

تک پسر خانواده تابش دور از خانواده و در دیار غربت در کنار همسر و فرزندش، احساس آرامش و خوشبختی می‌کرد و به احدی اجازه نمی‌داد در روابط خانوادگی اش خللی ایجاد کند. اما در شرایط فعلی، با ازدواج خواهر، تحت فشار خانواده، حاضر به امری شده بود که ته دلش به آن راضی نبود. با این وجود با موافقتش، غزاله را حسابی مشغول کرد. شستشوی لباس و اتو کشی، تمیز کردن آپارتمان، پخت و پز ویژه برای ممانعت از غذا خوردن احتمالی همسر خارج از منزل، خلاصه طوری به امور رسیدگی می‌کرد که منصور در مدت غیبت کوتاه همسرش، از هر حیث احساس رفاه و آسایش کند. با این وصف آن قدر مشغول بود که متوجه گذشت زمان نشد تا اینکه رأس ساعت دو و نیم، صدای منصور در آپارتمان پیچید.

— چه بو و بَرنگی راه انداختی خانم، چه خبره؟!

با آن همه کار، دختر کرمانی مه‌رو، در مورد استقبال از همسرش غفلت کرده بود. با این وجود در آستانه ورود به آشپزخانه با سلام و بوسه، خوش آمد و خسته نباشید

گفت.

با معجون‌های انواع بوهای مطبوع که در آپارتمان پیچیده بود، منصور کنجکاو پرسید:

— مهمون داریم!!!... هوم چه کردی.

و معطل نکرد، در قابلمه‌ها را یک به یک باز نمود. پلوی سفید، خورش قورمه سبزی، کتلت، لوبیا پلو. روی کابینت هم چند عدد شنسیل آماده طبخ که باید فریز می‌شد دید. مجدداً پرسید:

— جون منصور مهمون داریم!؟

غزاله حرف که می‌زد، دل می‌برد. یک لبخند هم چاشنی آن کرد و گفت:

— همه رو برای تو پختم.

— من!... مگه می‌خوای بترکم.

غزاله پاکت فریزری برداشت و یک برش از شنسیل را بسته بندی کرد. سپس پاکت دیگری برداشت و پرسید:

— ببینم!... تو آشپزی بلدی؟

— می‌دونی! چرا می‌پرسی؟

— کسی که آشپزی نمی‌دونه و عیالشم خونه نیست چه کار می‌کنه؟

منصور با لبخندی قدر شناس، گفت:

— بالاخره یه کاریش می‌کردم. چرا این قدر زحمت کشیدی؟

— دلم نمی‌خواد وقتی نیستم خدای نکرده مریض و مسموم بشی.

بوسه بر پیشانی همسر، نشان از تشکر و قدرشناسی منصور داشت، گفت:

— از خدا می‌خوام هیچ وقت تو رو از من نگیره.

— نترس، بادمجان بم آفت نداره.

روز بعد غزاله هر چه بوتیک بود زیر و رو کرد، اما لباس خاصی چشمش را نگرفت از این رو از خرید صرف نظر کرد و از منصور اجازه خواست که خریدش را در شیراز کامل کند. منصور در این مورد مطیع بود، پذیرفت و به تهیه هدیه عروس اکتفا کرد و راهی بازار طلا فروشی شد.